

# خون سیاوش

کسرایبی



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

## واریز

ای سرشکسته شاعر امید سوخته  
افسانه بود بانگ لب رازدار تو ؟  
بیهوده بود فتح لب ت در شکنجه گاه  
یا یاوه بود تو در شاهکار تو ؟  
دردسته‌های تو گل پولاد خشک شد ؟  
بر باد رفت آن همه گلبرگ آتشین ؟  
داس درو به دست ددان ماند و گزمه ها  
تا برکنند ریشه خورشید از زمین ؟  
بنگر ببین چگونه در این آتش سیاه  
هر سو ترانه های تو دارند رقص مرگ  
آواره می شوند همه واژه های مهر  
از دفتر شکسته پر و بال برگ برگ  
پر پر شده کنار چپر ها بهار تو  
شلاق مانده است و شب یادگار نیست  
خفته ست زندگانی بر روی بال مرگ  
شب‌دیز مرده را دگر آن شهسوار نیست  
شالی تمام گشته و شب آمده به دشت  
تنها نشسته دخترکت روی تخته سنگ  
از روی راه کارگران رفته خفته اند  
بی رنگ مانده پرتو چشم گریز رنگ  
پاییز باغهای تو کولی ! رسیده است  
هنگامه ای است شورش این فصل برگ ریز  
ای باغبان پیر درین تندباد شوم  
بنشین و در نگر تو به گل‌های در گریز  
نفرین شده چو شب پره در شهر شب بگرد  
سرگشته در جهنم احساس خود بتاب  
ای روشنی پرست به تاری پناه بر  
ای زنده وار مرد به تابوت تن بخواب  
ای جغد ماندگار به کاخ خراب شب  
کنون بنال بر سر ویرانه های خویش

ککنون بمیر در بن مخروبه های شعر  
گم شو به گردباد غم یادهای پیش

## مرغ توفان

بحر خاموش است ساحل بینوا  
آسمان آبی است آرام است باد  
روز بیکار است بیمار است روز  
نیست در سیمای ماتش رنگ شاد  
موج خوابیده است و دریا بی تلاش  
برد از یاد آن همه آهنگ ها  
بته های خشک ساحل بی تکان  
سایه ها پنهان به زیر سنگها  
بر فراز صخره ساحل نشین  
مرغ دریا ها درنگ آورده باز  
چشم بر دریا و سر در زیر بال  
نغمه آشفتهگی ها کرده ساز  
مرغ توفانم نگاهم سالها است  
می پرد بر سینه این آب ها  
در امید دیدن توفان و موج  
دیده چشمان امیدم خوابها  
چشمم از سو می رود تا موجکی  
قد برآرد شاخه افشاند شبی  
بال هایم می پلاسد روی هم  
تا که دریا را برافروزد تبی  
گردشی بر شعله های سبز موج  
آرزوی کهنه این بالها است  
لیک این دریای بی جنبش هنوز  
تنبلی دارد به تن وین سالها است  
بامدادان روی پلکهای نور  
دیدگانم شست و شویی می کند

هر شب مهتاب با فانوس ماه  
روی دریا جست و جویی می کند  
شامگاهان در نشیب آفتاب  
مرغ جانم می گشاید بال و پر  
می پرد تا دامن آب کبود  
شاید آنجا موج را گیرد خیر  
باز هم چون روزهای دورتر  
بر سر سنگی به ساحل مانده ام  
پیک های آرزو را از نگاه  
تا افقهای خیالی رانده ام  
دیدگان را بسته ام بر راه موج  
در غبار این سکوت سخت جان  
روی این گسترده صحرای مذااب  
روی چشم انداز محو بی کران  
آتشی افکنده بر جان و دلم  
طرح توفانهای دریاهاى مست  
یاد آن خشم آفریده موج ها  
و آن تلاطم های پر بالا و پست  
لکه ابری روی چشم شامگاه  
چتر می گسترده و می پوشید رنگ  
تیره می گردید و دامن می کشید  
راه را بر آسمان می کرد تنگ  
ابره های نیمه رنگ از راه دور  
می رسیدند از پی هم با شتاب  
بال می افراشتند از آسمان  
هم چو مرغان رها بر روی آب  
در هیاهوی هجوم ابرها  
باد ره گم کرده ای هم می وزید  
نا شکیب سرکش و شوریده رنگ  
روی بال ابر عاصی می خزید  
ساحل سیمینه تن را گردباد  
تیره می گرداند و تار و نیلفام  
می گرایید آب دریا رو به خشم  
از کشکش های باد بی لگام  
آسمان را خیل هودجهای ابر  
می نوردیدند با یغماگری  
باد می شویرد در گیسوی موج  
موج می توفید با جنگاوری  
باز می شد غنچه گردابها

در کفی ژولیده و تاریک فام  
وز درون شعله های سرد باز  
بال می زد ناله هایی ناتمام  
بال می افشانند باد دور تاز  
بر سر گردونه خیزابها  
در میان دره های موج شوق  
رنگ می زد روی پیچ و تابها  
می شکست از هر طرف دریای تند  
چون سیه ایینه های سایه ریز  
در تلاش شاد تن می شست باز  
موج بازیگر به گاه جست و خیز  
از نهاد شب سروشی سهمگین  
نعره در شیپور تندر می دمید  
پرده آرامش شب می گسیخت  
موکب توفان شتابان می رسید  
می شکفتم زیر چشم آشنا  
لرزشی در بالهایم می تپید  
می گشودم بال و با آغوش باز  
جان من در جان توفان می دوید  
شیفته همراه مرغان دگر  
بالها در بال توفان می زدیم  
جامه امواج خشم آلوده را  
چک از پا تا گریبان می زدیم  
یاد باد آن سهمگین پروازها  
یاد باد آن نغمه و آهنگ ها  
موج توفان بیم عشق و زندگی  
یاد باد آن پرده ها و رنگ ها  
گرچه توفان در دیار ما بخت  
همدم این آب و این دریا منم  
تا برانگیزیم غبار از روی بحر  
در سکوتش بالهایی می زنم  
شب شکسته بر جدار سنگ ها  
ریخته در جام دریای کیود  
سایه ای بر صخره های دور دست  
در سکوت ساحلی دارد نمود

## زمستان

پاروی خیس و افسرده تنها  
تکیه داده به دیوار نمناک  
چند گلدان خالی لب حوض  
توی هم چیده افتاده بر خاک  
می کشد پر کلاغی ز شاخه  
می جهد بر زمین های خاموش  
از دل ناودان کهنه ای باز  
می دود چک چک قطره در گوش  
دست خشکیده ای پشت شیشه  
می خزد هر طرف با شتابی  
چشم کم سوی پیری از آنجا  
جست و جو می کند آفتابی

## سرگذشت شمشیر

یک روز دست رنج کرا پرداخت  
یک روز دست رنج  
در کارگاه آرزوی خویشتن مرا  
بر شعله ها نهاد و تنم آبدیده کرد

با چکش بکوفت به سندانم آزمود  
پولاد را به گونه دیگر پدیده کرد  
روزی که دست رنج مرا پرداخت  
شمشیر نام کرد  
وان گاه تا به یاری آزادگان رسم  
وانگاه تا زبانه کشم روز انتقام  
پنهان به گوشه ای  
اندر نیام کرد  
ماندم پر انتظار  
یک عمر در نیام  
همراه بس حماسه نشکفته قرون  
بس در کمین نشستم و بستم زبان به کام  
روزی که خصم مست  
آتش گشوده ره زده میدان گرفته بود  
و دم بود تا که من  
فریاد آورم که من استم  
سر نکشیده  
ناخوانده یک سرود  
در دستهای دوست شکستم

## هنوز

به چشم انداز من دلگیر برگ برف می بارد  
و راه خسته دل تنگ  
پایانی ندارد  
بیابانهای بی آوا  
سپیدی های بی روزن  
کجا شد آتش گرم زمستان های بگذشته ؟  
هنوز آسمان سرخ برف خسته می بارد

## جست و جو

شبی تاریک بود و موجهای سخت بر دریا  
به ساحل شبروان آشنا با من  
ولی نا آشنا با شب  
برای شستن تن در زلال روشنایی  
برای یافتن از این سیاهی ها رهایی  
فراز ماسه های تر پی شب تاب می گشتند  
و از سوسوی خردش در شب تاریک  
ز شادی بانگ می کردند و بس بی تاب می گشتند  
من اما هم چنان با باد در غوغا  
شتابان رهسپر تنها  
همآهنگ سرود موج می خواندم  
واندر جست و جوی شبچراغی روشنی افزا  
به روی موج راندم  
و شب تاریک بود و موجهای سخت بر دریا



# طبیعت نیمه جان

ماه غمنک  
راه نمک  
ماهی قرمز افتاده بر خاک

## حنظل

میان دشت کنار هزار لاله سرخ  
درون هسته شیرین خود سراسر رنج  
نشسته است پر از انتظار حنظل تلخ  
در آرزو که ز هذیان آتش آلودش  
شب سیاه چه کرد به دست خالی ماه  
تب بزرگ چه زاید میان بستر مرگ  
هلال ماه چرا رنگ می زند امشب  
به روی کنگره ابرهای پا به گریز  
به بام کلبه من خسته خاطر و خاموش  
مگر به یاد ندارد که در شبی رنگین  
شکفت در نگه برکه جوانی من  
به گاهواره مهتاب یک گل سنگی  
چه رقصها که نکردند ماهیان کبود  
چه نغمه ها که نکردند خوکه‌های سپید  
چه مزده ها که نبردند بادهای سیاه  
اگر نبود امیدی به قایق متروک  
که خفته است در آغوش ساحل آشوب  
که مانده است به مرداب سایه دار غروب  
چرا کلاغ به روی چنار خشک هنوز  
به یادبود بهاری که یک جوانه نزد

به کام کودک خود آشیانه می سازد  
چرا هنوز شبانان قریه تاریک  
به گردش آتش پژمرده ای نگهبانند؟  
چرا هنوز جسدهای جنگ بی سردار  
به زیر پرچم افسرده ای نوا خوانند؟  
اگر شکست گلی روی برکه ای پر اشک  
هنوز نی نی چشمان مار نشکسته است  
هنوز آتش الماس سبز دارد رنگ  
کسی نگفت به سیمای ریگ تشنه چرا  
نوازشی نکند ژاله سپیده سرد  
تراوشی نکند چشمه سیاهی شام  
درخت آتش اگر سوخت برگ من باشد  
که سنگ خاره اثر گیرد از تلاشی تلخ  
که راه گمشده یابد ره دیار امید  
هلال ماه چرا دور می شود امشب  
ز روی قصه فرزند بالغ حوا  
ز پشت افعی بسیار نقش این صحرا  
میان دشت کنار هزار لاله سرخ  
نشسته است پر از انتظار حنظل تلخ

## انتظار

باد در تشویش  
شیشه ها تاریک و پر رویا  
پرده می لرزد  
می گریزد قامتی زیر برش هایش  
شمع گردن می کشد در سایه ها مایوس  
هیچ کس افسوس  
شیشه ها خاموش و بی رویا  
باد در غوغا

## سایه

صبحگاهان که غرفه خورشید  
در بر این باغ خواب رفته گشاد  
گل سر از دوش برگها برداشت  
سایه گل به خکها افتاد  
تا نگیرد غبار این سایه  
دست بردم بگیرمش در دست  
از میان دو دست من لغزید  
باز بر راه خک خورده نشست  
دو ختم جامه ای بر او از باد  
قد کشید از میان باد گذشت  
روی دامان گرفتمش از مهر  
رفت آرام و رام مهر نگشت  
نه قبایی به قامتش افتاد  
نه درنگی به راه خویش آورد  
جز به خورشید و رای روشن او  
اعتنا بر بلند و پست نکرد  
خواستم تا برآرمش از بن  
دیدم او را نمی توانم کند  
کم کمک بر امید یاوه من  
آفتاب غروب زد لبخند  
گفتم او را اسیر روز کنم  
که نسیمی هراس خورده وزید  
رفت خورشید و سایه گل نیز  
زیرا دامان شامگاه خزید

## کبوتران اشک

آسمان های نگاهم روزی  
جلوه گاه دو کبوتر بودند  
برفی و بال سپید  
پک چون مروارید  
صبحگاهان در دشت  
زیرا این گنبد سبز  
نگهم از پیشان هر طرفی می گردید  
شامگاهان که افق  
جام خونین به سراپرده شب می نوشید  
باز می دیدمشان  
روی دیواره باغ  
باد نازک پرشان را به هوس می پویید  
گاه در گوشه بام  
آن یکی می زد چتر  
این یکی مست دل آرایی دوست  
سر فروبرده به گرد پر او می چرخید  
زندگی زیبا بود  
آسمان می خندید  
آوخ امروز به دیواره باغ  
سایه ای هم ز کبوترها نیست  
جز پر سوخته و خون آلود  
روی بامم اثری بر جا نیست  
آسمان های نگاهم امروز  
آشیان دو کبوتر هستند  
که درین شام سیاه  
بال و پر ریخته بر گونه من می لغزند

## یادگار

ای عطر ریخته  
عطر گریخته  
دل عطردان خالی و پر انتظار توست  
غم یادگار توست

## طرح

سرکشید از پس کوه  
ساقه نازک صبح  
رود در بستر سیماب خزید  
روی پرچین لب نهر  
برگی از شاخه انجیر افتاد  
بچه گنجشک سحرخیز پرید  
کسی از دور برآورد آوا  
باد با نغمه تنهانش گریخت  
باز شد پنجره ای گیسویی

## عطش

صدای چک چک تک قطره های جام تهی  
نوای غلغل این ساغر شکسته گلو  
چرا ز پهنه اندیشه پر نمی گیرد؟  
چرا هنوز به کامم نشاط می بخشد؟  
چرا شراب ننوشیده مست می دارد؟  
درون میکده پی شکسته خاموش  
هنوز شعله یک شمع مرده می لرزد  
هنوز جمع حریفان به سایه ها پیدا است  
هنوز ورد شبانگاه غصه می شکنند  
چرا است دردل تاریکی این گل روشن؟  
هنوز تشنه عطش دارد ای پیاله تلخ  
بزای دردل خود قطره های اشک بزای  
فروچکان به دهانی که خک خورده بسی  
که گوش در پی بانگی که نارسیده به گوش  
هماره چشم به راه است بر درازی راه  
هنوز در بن این چاه سبز می روید  
هنوز در دل اینغار سنگ می گرید  
هنوز باد بیابان کرانه می جوید  
هنوز جغد وفا بر خرابه می خواند  
هنوز برگ خزان با ترانه می رقصد  
چرا سیاه سیاهی نمی کند از تن؟  
چرا به سایه نمی آرمد دمی خورشید؟  
که بر لبان هوس نشکفد گل بوسه  
که دردهان عطش چشمه ها بخوشد باز  
که تا به راه طلب پای رهروی ندود

## نیاز

مهتاب دلپسند  
دیری است کاین دریچه تو را انتظار بر  
آغوش هاگشوده و خاموش مانده است  
از کوه ها بر ای  
بردشت ها بتاب  
فانوس آسمان  
امشب مرو به خواب  
امشب اگر بر آبی  
هر اشک شبنمی  
لبخند می شود  
وین دوزخ زمین  
سیمینه چون بهشت خداوند می شود  
از دست ها برای  
در چشم ها بخند  
مهتاب دلپسند

## اندوه سیمرغ

نهاده آشیان بر کوه اندوه  
منم سیمرغ پنهان از نظرها  
دل بی تاب من در چنگ تشویش  
نگاه خسته ام بر رهگذرها  
شما ای دره های سرد خاموش  
نواهای مرا در بر بگیرید  
که گر روزی کسی بگذشت از این راه  
بر او این قصه را از سر بگیرید  
شبی سنگین به سنگستان این کوه  
هجوم آورده بی پروا نشسته است  
ربوده اختران آسمان را  
نفس را بر نسیم خسته بسته است  
به چشم انداز من امواج آتش  
به سوی آسمانها می کشد پر  
در آن گرداب سوزاننده آوخ  
امید و عشق می سوزند یکسر  
مرا این شعله ها می خواند از دور  
دریغا بال من پرواز من نیست  
نوایی نغمه ای بانگی سرودی  
شگفتا در گلو آواز من نیست  
پرستویی که بر بام بهاران  
میان عطر گل ها لانه کرده است  
کجا اندیشه پاییز دارد  
که امیدش هزاران دانه کرده است  
به شهر صبح رستنگاه خورشید  
مرا هم آشیانی از طلا بود  
چو بال و پر ز هم وا می گشودم



سحرگهان مرا در زیر پا بود  
به زیر این سپهر بی کرانه  
جو ابر آسمان آزاد بودم  
به دریا گر گذر می کردم از شوق  
چو. توفان غرقه در فریاد بودم  
به زیر شاهبال سایه گستر  
چه رستم ها که آوردم به میدان  
چه بی سامان به هر کوهی پریدم  
که امید بزرگم یافت سامان  
پی آبادی ویرانه عشق  
روان کردم به هر رزمی دلیری  
پری کندم ز بال خویش و دادم  
به هر دستی طلسم دستگیری  
که تا رویینه تن پروردگانم  
در آزادگی را پاس دارند  
و گر در بند دیو و دد بمانند  
مرا با آتش پرها بخوانند  
کنون در چشم من امواج آتش  
به سوی آسمانها می کشد سر  
پر هر شعله فریاد است و افسوس  
منم مرغی که دیگر نیستم پر  
چنار پیر را ماندم کنون  
فشاننده برگ ها در باد پاییز  
فشرده ریشه در خاکستر خک  
مشوش مانده در شام غم انگیز

## بادبادک ها

پای ما در سایه کوتاه بعد از ظهر  
شوق ما در دل  
بادبادکهای ما در آسمان سبز  
برتر از آن بامهای گاه و گل اندود  
برتر از سر شاخه های کاج  
برتر از آن کفتران تشنه در پرواز  
سرخوش و مست و شناور بادبادکهای رنگارنگ  
در میان جویبار باد  
بادبادکهای شوق انگیز  
کاشکی این بادهای آرزوپرور نمی خوابید  
یا نمی آمد به دستم رشته ها کوتاه  
تا چو پولک های شب پیمای رخشنده  
من شما را روی بام آسمان پرواز می دادم  
بادهای آرزوپرور  
بادبادک ها

## کارگاه

وقتی که پلکها چو دو گلبرگ مرتعش  
بر چشم می کشند به نرمی نقاب را  
در پای قلعه های کهنسال ناشناس  
دست تو می زند در سنگین خواب را

دستم درون کارگه خویش می کشد  
بر گوشه سپهر گل آفتاب را  
ای دست های تنها  
ای دستهای خالی  
ای دستهای پک  
از تک کهکشان کدامین خدای یاس  
انگور چیده اید؟  
ای دستهای بسته  
ای دستهای کور  
بر سینه فراخ کدامین کویر غم  
یک چشمه دیده اید؟  
تا کی است در کفم  
گسترده در کویر  
بی برگ و بار و بن  
لب تشنه خشک و پیر  
دستم که بی نوا است  
همزاد بی ستاره و همدرد دستها است  
یک شاخه جدا شده از جنگل شما است  
لیکن شما به دست  
در گور می کنید نهال شراب را  
حال آنکه من به سینه افک می کشم  
سرشاخه های تک پر از پیچ و تاب را  
لیکن شما به دست  
بر باد می دهید همه برگ های باغ  
حال آنکه من ز سنگ  
آتش برون کشیده و بر میکنم چراغ  
وقتی که سوز گونه گلها شکسته است  
وقتی که برف روی زمین ها نشسته است  
کانون گرم و روشن اگر هست  
درها به روی مردم آواره بسته است  
ای دست بی پناه کست گرم می کند؟  
ایا کسی ز بی نوایی تو شرم می کند؟  
دست من آشیانه دستان سرد توست  
می نالد از ز لختی و تنهایی  
این درد درد توست  
ای دستهای کار  
ای دستهای رنج  
تا کی به دستهای پر از انتظار خویش  
غم بوته می نهید؟

تصویر چشمه های چو خورشید را چه وقت  
بر فرش این شبان دل افسرده می دهید ؟  
بر سنگفرش نیلی شبهای شهرها  
پیوندمی زنند به هر سو شهاب ها  
چون نقشهای قالی سیمینه تار وپود  
با پیچ و تاب ها  
گویا به کارگاه خدایان آسمان  
پر نقش می کنند رخ آفتابها  
ای دست های عاشق  
کز روزن دریچه دلهای مضطرب  
گریان به روی هم  
لبخند می زنید  
آمد بهار عشق چه وقت ای نهالها  
در باغ چشم ما  
پیوند می زنید ؟  
وقتی که روشنایی سرد سحرگهان  
شوید چو شبنمی ز نگاه تو خواب را  
در پای تک چشمه روشن تر از امید  
در سینه غوطه داده گل آفتاب را  
دستم درون کارگه خویش می کشد  
از روی نقش تازه به نرمی نقاب را

**بیداری**

همی گویم که خوابی بود و بگذشت  
بیابان را سرابی بود و بگذشت  
به این پندار می بندم دو دیده  
که شاید ببینم آن خواب پریده  
ولی افسوس دیگر صحنه خالی است  
آن پرده نقشی هم به جا نیست  
منم تنها و این بیداری سرد  
دل غمگین و چشم آسمانگرد

## مترسک

دهقان پیر رفته و جا مانده است ازو  
تنها مترسکش به دل دشت های عور  
تنها همیشه تنها بر چوب پای خشک  
حیران به روز خیره و حیران به شام کور  
روزی که کار کشت و درو رو نقیش بود  
او را میان مزرعه بر پا نهاده اند  
و کنون که کوچ کرده گران بار رفته اند  
تنها به حال هئیشتنش وانهاده اند  
چشمش نگاهبان زمینهای تشنه کام  
پیراهنش پناه تن بادهای سرد  
رقصان به بزم خالی مهتاب سبزفام  
پیچان به زیر تابش خورشید هرزه گرد  
گنجشکهای خرد هراسیده ازو  
اما کلاغ زشت کلاهدش دریده است  
بازیچه ای است در کف بازیگران باد  
در پیچ پیچ علفها این را شنیده است  
دهقان پیر رفته و آن جاده کبود  
پیغام این مترسک تنها نبرده است  
گویی که گفته ای است به لبهای بی سخن  
لیکن سکوت گفته ز لبها سترده است  
تنها همیشه تنها بر چوب پای خشک

## تشویش

من مرغ آتشم  
شب را به زیر سرخ پر خویش می کشم  
در من هراس نیست ز سردی و تیرگی  
من از سپیده های دروغین مشوشم

## شهر ما

خورشید پيله ای است تب آورده  
تن در گلیم ابر فرو کرده  
دل مرده است روز  
دم کرده است افق  
زهر هوا کشنده و سوزان است  
شهر گدا گردسنة باران است  
خک است روی برگ  
خک است روی گل

خک است روی چهره هر دیوار  
تا روی پلک پنجره ها خک است  
پوک است ناودان کهنه و در استخوان او  
باد است می وزد  
لب چک و سینه مال  
له له زن و گداخته راه است می خزد  
داغ است سایه های به سنگ اوفتاده داغ  
کند است گامهای به راه اوفتاده کند

## نگ

هان ای دریا سرود من بشنو  
در این شب پر خروش توفانی  
آن گاه که در تلاش بی آرام  
گهواره شب به سینه جنبانی  
بشنو دریا سرود من بشنو  
وین راز نهفته در سرود من  
وندر صدفی به سان مروارید  
پنهانش کن به یادبود من  
آن راز که من نهفته ام با خویش  
در خاطر تو کنون فروخوانم  
خواهی بستش به بال توفانها  
خواهی بردش به سینه می دانم  
من صخره ای از کران امیدم  
بنشسته و دیده صبح و شب دریا  
وندر ره هر سفینه شبگرد

فانوس کشیده در دل شبها  
دیری است که یک گیاه وحشی خوی  
پیچیده به پای من چو اژدها  
در سینه سنگی ام سر آورده  
تا در دل خامشم بگیرد پا  
چون دام بلا مرا ز هر سوئی  
در خویش گرفته با هزاران چنگ  
این ریشه تلخ میوه می دانم  
تسخیر دل منش بود آهنگ  
با زمزمه نسیم خنیاگر  
در گوش من او ترانه می خواند  
آری آری نهال دریایی  
افسانه عشق خوب می داند  
چندی است گل سیاه چشمانش  
پوشانده ز من نگاه دریا را  
نه روی شب وستاره می بینم  
نه صبح و سپیده های زیبا را  
وای ار که مرا به چشمت ای دریا  
آخر به شکستگی فروریزد  
غرقاب فنا مرا به بر گیرد  
او در دل موج مرگ بگریزد  
غوغا کن هان غریو کن دریا  
غم در دل صخره سخت سنگین است  
در می شکند دی که می خواهد  
دریا دریا شکست ننگین است

پاییز



خورشید های خیس  
مهتابهای کال  
الماسهای سرد  
فانوسهای تار  
سرشاخه های غم  
گلبرگهای مرگ  
بیماری غروب  
بیکاری غبار

## دریا

زندگی دریای سرشوریده ای است  
ترش روی و تلخ کام و پک دل  
هر که بکش نیست دریا رام او است  
بی دلان را پای می ماند به گل  
ماهی مرداب غم  
آب شیرین آرزو داری بیا  
موج سر بر کرده می خواند تو را  
تاب بی تابی از او داری بیا  
چنگی دریای دور  
پرده ساز نغمه های آرزو است  
رنگ و آهنگ است و شور و شعر و عشق  
ماهی من هر چه می خواهی در او است  
در دل دریای سبز  
پیچ و تاب و جنبش و گرداب هست  
گناه توفان هست و سیلاب بلا  
گاه گاهی بوسه مهتاب هست  
گر نهنگانند در پیراهنش  
گنج مروارید در پاچین او است

گر سبکبالی چو زورق بگذری  
ور گرانی مرگ این ایین او است  
با هزاران شاخسار شط و نهر  
بر دل دریا ره است  
می زنی بر گیسوانش بوسه ها  
گر تو را ای شوق جان آگه است  
چنگی دریا اسن کاندنر شور خویش  
می نوازد نغمه های زیر و بم  
آب شیرین موج سرکش دست باز  
بال بگشا ماهی مرداب غم

## آتشی در دور دست

من بیابان هراس  
با هزاران چاه غم  
ماندگار دام شب  
در امید صبحدم  
غولها و دیوها  
رهنورد جان من  
بوته ها و خارها  
زینت دامان من  
من بیابان هراس  
با شیار بس شکست  
خیره در شبهای کور  
و آتشی در دور دست  
آتشی در دور دست  
سایه می ریزد بهشرب  
چشمه ها دارد به چشم  
خنده ها دارد به لب

سایه ها در گرد او  
گرم رقص آفتاب  
پرده پرده شور و شوق  
گونه گونه پیچ و تاب  
ای دریغا اخگری  
تا به چشمان سو دهد  
راه را روشن کند  
پای را نیرو دهد  
ای درخت شعله کاش  
سایه برمن داشتی  
یا نشای روشنی  
در دلم می کاشتی  
شست و شو در روشنی  
چشمه های صبحگاه  
در نگاه نیمروز  
سینه عریان کردن آه  
من بیابان هراس  
نیست جز بادم به دست  
خیره در شبهای کور  
و آتشی در دوردست

## اشک و لبخند

جویباری بودم از آواز و اشک  
کاخرم دریا به کام خود کشید  
نغمه خوان رفتم به سوی او ولی  
او به خود می تافت مهرم را ندید  
موج می خندید و با هر خنده ای  
صد سرود تازه می آمد پدید  
در شتاب شاد خود دریای مست

نقشهای دلریا می زد بر آب  
باغهای واژگون می آفرید  
مویه کردم گیسوان کندم عبث  
اشک من دامان او را تر نکرد  
واندر آن هنگامه بانگم ناشنید  
روزگاری رفت و آب از سر گذشت  
جان من با جان دریا جفت شد  
پرده ها یک یک به چشمانم درید  
در سرود موجهای نغره زن  
هرچه دیدم جویبار مویه بود  
فاش می دیدم که از لبخند بحر  
قطره قطره اشک هایم می چکید  
تا ببینم خنده امواج را  
تا سرود بحرها را بشنوم  
من ازین پس بیش تر خواهم گریست  
من ازین پس پیش تر خواهم دوید

## چلچله

چلچله ای بود و روی پنجره ام مرد  
او به هوایی به روی پنجره پر زد  
من به صدایی کنار پنجره رفتم  
عطر علف های نو دمیده صحرا  
صبح مه آلوده کنار دریا  
این همه در چشم های چلچله پیدا

چلچله ای مرغ سرزمین بهاران  
دیر زمانی است کاین دریچه گشودهاست  
گوش من از بادهای پیش رس فصل  
نام تو را ای سپید سینه شنوده است  
آه چه چشم انتظار راه تو ماندم  
در دل آن ابرهای گل بهی شام  
گفتم روزی بر ایان نگاهم  
ی ترانه می بری آرام  
آمده ای تا در این سراچه ویران  
لانه مهری بنا کنیم پرستو ؟  
آمده ای تا درین گذرگه خاموش  
شور و نشاطی به پا کنیم پرستو ؟  
شرم مکن سر ز بال خسته برون کش  
تا شب چشم تو را نگاه کنم من  
وز تپش سینه تو جان پرستو  
شعله برون کرده شمع راه کنم من  
آه به ننگ آمدم ازین شب دلگیر  
ناز پرستو تو بی جوابم مگذار  
جمع کن این بال پژمریده و بنشین  
بار غم از خاطر پریشان بردار  
بی نفس و بی نگاه و بی غم و پروا  
چلچله ک خفته بود خامش و زیبا  
شب‌نم خون در میان نازک پرها  
با چه خیالی به روی پنجره بنشست  
با چه امیدی کنار پنجره رفتم  
چلچله ای بود و روی پنجره ام مرد

## افسوس

باران می بارد باران  
باران فراوان  
دریا در جوش  
جنگل خاموش  
نیست کسی پیدا در راه بیابان  
با من اندوه  
با گل اندوه  
با همه اندوهی همچون مه پیچان  
می خواهم حرفی گفتن  
می خواهم راهی جستن  
اندر غم یاران  
افسوس که نقشم را  
بر پنجره می شوید باران  
صحرا مدهوش  
دریا لبریز  
جنگل گریان

## قلوه سنگ

همچو یک هسته پر مغز سکوت  
قلوه سنگ از دهن زندگی افتاده برون  
دردها حک شده بر سیمایش  
درد اما چه کسی خواند درد  
شاید این خنده او است  
لیک کو خنده آن کس که لبی با او نیست  
روزگاری است که مغرور به جا  
بی شکست نگهی  
چشم در چشم جهان افکنده  
سرب آویخته بر پای سکوت

نفس آهن شده در سینه سنگ  
مرگ هم آهن ناتفته نخواهد خایید

## آبادی

چشم و کردم نه آبی نه آبادی  
بیابان بود و وادی از پی وادی  
به ماندن یا به خفتن گرچه آسان بود  
درنگم بی گمان با مرگ یکسان بود  
به دل گفتم که پایانی بدین بیگانه صحرا هست  
به چشم اندازها آنجا که خاک و آسمان آبی است  
کناری گوشه ای از بهر ماوا هست  
راه افتادم ز هر سنگی گرفتم سایه از هر خار شیر خشم  
نهادم راحت شب را در انبانه  
نگاه روز را در چشم  
راه بسپر دم  
شدم ژولیده مو آشفته رو لب چک دل خسته  
عصا بشکسته و راه نفس بسته  
به من گر سایه ای آسایش جان بود  
ز چشم مرگ و بال لاشخوران بود  
بدین سان پای من می رفت و می لغزید می استناد  
که تا آخر گذارم بر کنار تپه ای افتاد  
شگفتا من چه می دیدم به هر سو گور و گورستان  
فراموش از هراس و هول آن وادی  
گذشتم از فراز قبرها رقصان  
ز شادی بانگ سر دادم که : نزدیک است آبادی

## بهانه

دانه های باران به شیشه ها  
ترانه دارد  
در اجاق من آتشی  
به چشمان من  
زبانه دارد  
بسته هر دری  
خفته هر که خانه دارد  
مرغ هوا هم آشیانه دارد  
شب سمج ممی نماید و دل  
بهانه دارد  
دل هوای او  
دل هوای می  
دل هوای بانگ عاشقانه دارد  
آن پرستو از دیار ما  
بار غم بهدل  
رفت و کس ندانم کزو  
نشانه دارد  
غم نشسته باغ جان من  
جنگلی است بی شکوفه لیک  
بنگر ای بهار دیر رس  
شاخه ها جوانه دارد  
آتش بس است و شعله ها و دود  
طرح او فکنده در نظر  
با خیال او نگاه من  
خلوتی شبانه دارد  
پشت شیشه ها  
باد رهگذر  
ترانه دارد



## بوی بهار

مادرم گندم درون آن می ریزد  
پنجره بر آفتاب گرمی آور می گشاید  
خانه می روید غبار چهره آینه ها را می زداید  
تا شب نوروز  
خرمی در خانه ما پا گذارد  
زندگی برکت پذیرد با شگون خویش  
بشکفتد در ما و سر سبزی برآرد  
ای بهار ای میهمان دیر اینده  
کم کمک این خانه آماده است  
تک درخت خانه همسایه ما هم  
برگ های تازه ای داده است  
گاه گاهی هم  
همره پرواز ابری در گذار باد  
بوی عطر نارس گل‌های کوهی را  
در نفس پیچیده ام آزاد  
این همه می گویدم هر شب  
این همه می گویدم هر روز  
باز می آید بهار رفته از خانه  
باز می آید بهار زندگی افروز

## گل‌های سپید

شب‌ها که ستاره هم فرو خفته است  
گل‌های سپید باغ بیدارند  
شب‌ها که تو بی بهانه می‌گری  
شبها که تو عطر شعرهایت را  
از پنجره‌ها نمی‌دهی پرواز  
گل‌های سپید باغ بیدارند  
شب‌ها که دل تو با غمی مانوس  
پیوندی تازه می‌زند پنهان  
شبها که نسیم هم نمی‌آرد  
از دره مه گرفته هیچ آواز  
در زیر دریچه تو بیدارند  
گل‌های سپید باغ خواب‌آلود  
شب‌ها که تو عاشقانه می‌خوانی  
شبها که چو اشک تو نمی‌تابد  
یک شعله درین گشاده چشم‌انداز  
این باغ و بهار خفته را هر شب  
گل‌های سپید باغ بیدارند  
شبهای دراز بی‌سحر مانده  
شبهای بلند آرزومندی  
شبهای سیاه مانده در آغاز  
شبها که تو عاشقانه می‌خوانی  
شبها که تو بی‌بهانه می‌گری  
شبها که ستاره هم فرو خفته است  
گل‌های سپید باغ بیدارند  
جان‌تشنه صبح‌روشنی پرداز

## کابوس

گوش خوابانده به خاموشی من  
کیستید ای همه سر تا پا ننگ  
پشت آن در که مرا می پاید  
پس درگاه که آورده درنگ  
آنکه می جنبد در اینه کیست  
سایه کیست که بر بام من است  
کیست آن کس که چو بردارم پا  
پای او در پس هر گام من است  
در گل قالی و در چتر حباب  
کیست پنهان که به من می خندد  
یا چو خیزم که دری بگشایم  
کیست آن کس که درم می بندد  
کیست آن کس که بر این غمزده شهر  
خیمه افکنده و خرگاه زده  
پرده بر چهره روز آورده  
سایه بر روشنی ماه زده  
شهر از دیدگه پنجره ها  
اسکلت را ماند پوک و سیاه  
آتشی گویی بی شعله و دود  
سوخته یک سره هر برگ و گیاه  
هر طرف می نگری از چپ و راست  
همه جا چشم خبرچینی هست  
سینه ها پر گله و لب خاموش

وه چه خاموشی سنگینی هست  
در چنین تیرگی و تاریکی  
روی باریکه این راهگذر  
همه را هست سوالی در چشم  
همه را هست تکانی در سر  
داد فریاد ازین ترس و هراس  
به که گویم این درد  
حرف ها هست که می باید گفت  
کارها هست که می باید کرد  
پچ پچی هست مگر در دالان  
یا که دستی به در دیگر خورد  
پرده می لرزد ایوای ایوای  
آمدند آخر و خواهندم برد

## آرزو

همچون زمین به فصل بهاران شکافتن  
چون ذره از تشعشع خورشید تافتن  
موجی شدن به پهنه دریای بیکران  
گشت بزرگ و جنبش جاوید یافتن  
ای چشم آفتاب  
قلبم از آن توست که پویدنی تو راست  
در صبح این بهار  
خوش باش ای گیاه که رویدنی تو راست

افسوس ای زمانه که کندی گرفته پا  
سستی گرفته دست  
و آن بلبل زبان بهار آفرین من  
گنگی گرفته است  
سرد است روزگار  
وین سرد روزگار به چنگال آهنین  
در گرمخانه های دل و جان نشسته است  
پژمرده آن چراغ  
افسرده این زمین  
من سرد می شوم  
من سنگ می شوم  
یخ می زند به سینه دل گرمسوز و من  
دل تنگ می شوم  
دل تنگ می شوم من و باز این شکسته دل  
زهدان خواهشی است  
چون سنگ می شوم من و باز این صبور سنگ  
زندان آتشی است  
یاران دریغ ز آن همه فرصت که یاوه ماند  
یاران خروش ز آن همه آتش که دود شد  
بی ما گذشت هر چه گذشت از کلاف عمر  
زربفت آرزو است که بی تار و پود شد  
فریادهای من  
خاموش می شوند  
اندوه شادمانی و عشق و امید من  
از یاد روزگار فراموش می شوند  
در من بهار بود و گل رنگ رنگ بود  
در من پرنده بود  
در من سکوت دره و غوغای رود بود  
در من نشان ابری باران دهنده بود  
در من شکوفه بود  
در من جوانه بود  
در من نیاز خواستن جاودانه بود  
در من هزار گوهر اشک شبانه بود  
اینک به باغ سینه کم گونه گونه گل  
می پژمرد یکایک و بی رنگ می شود  
خاموش می شود همه غوغای خاطر  
در من هر آنچه بود همه سنگ می شود  
در من تو سنگ می شوی و یاد روی تو  
در من نو خک می شوی و خواب موی تو

ای کاش اگر به جای بماند به جان سنگ  
دیرینه دلنشین من آن رنگ و بوی تو  
آری دریغ و درد که در انتهای شب  
من سنگ می شوم  
با آتشی به دل  
با نغمه ای به لب  
چون ذره چون زمین  
چون موج چون گیاه

## سنگ

به یادت هست آن شب را که تنها  
به بزمی ساده مهمان تو بودم ؟  
تو می خواندی که : دل دریا کن ای دوست  
من اما غرق چشمان تو بودم ؟  
تو می گفتی که : پروا کن صد افسوس  
مرا پروای نام و ننگ رفته است  
من آن ساحل نشین سنگم چه دانی  
چه ها بر سینه این سنگ رفته است  
مکش دریا به خون خواندی و خاموش  
تمناگر کنار من نشستی  
چو ساحل ها گشودم بازوان را  
تو چون امواج در ساحل شکستی

## جفت

خفته روی بستر مهتاب  
گربه را در تمناها است  
می زند بر سینه گرم هوس ها چنگ  
سایه اش را همچو جفتی می کشد بر خویش تنگاتنگ  
دم به روی ناف می لغزاند و سر می کند در دستها پنهان  
می گشاید ران  
می سراند گرده را در چین امواج پرنده پوش  
می رود از هوش  
گربه تنها روی بستر  
ماه را در برکه چشمان چو قویی می دهد بازی

## ماهی آینه

آینه با خود می اندیشد  
وه چه ناپکی است

پکدل بودن  
بی تکاپویی نشستن  
لغزش پای کسان را پیش چشم خلق بنمودن  
بی گره گرفتن اندر روی و پیشانی  
صد گره از گیسوان یار بگشودن  
اینه با گرد غم بر روی پیشانی می اندیشد  
من می گویم صدای ناله های جنگلی در خواب  
نمی گویم صدای بال موج در توفان  
من نمی گویم صدای گردباد مست  
اما در دل تنگم نیازی هست  
یک صدا حتی صدای پاره سنگی که روزی  
شیشه همسایه را  
بشکست  
اینه در عمق تاریکی خیال روشنی دارد می اندیشد  
صبحگاهان سینه پر خورشید  
شامگاهان چشم پر اختر  
جویباری بودن و هرگز ناستادن  
با بلندی ها و پستی ها درافتادن  
ریختن با خنده ها در شط  
پیش رفتن تا دل دریا  
نه چنین یخ بسته در کنج اتاقی تیره و تنها  
اینه افسرده در کنج اتاق تیره و تنها می اندیشد  
ای دریغا پای  
ای دریغا دست  
ای دریغا در رگ شفاف من روزی  
جنبش گلگون ماهی های نا پیدا  
نه همه تصویر  
نه همه رویا  
اینه با خود می اندیشد  
اینه پک است  
اینه زیبا است  
اینه غمگین  
اینه تنها است



## هیچ کس در خانه خود نیست

در کاسه ام توفان  
در نی چشم هیاهوها است  
شب از سیاهی مست و شهر از شور و شر خالی است  
در خانه ام غوغا است  
شاید ز سنگستان روحم چشمه ساری می کشد آوا  
شاید که قلبم می کند واریز  
شاید به حکم می نشیند پودهای برف  
شاید به شاخ و برگ من گل می کند پاییز  
باران به صد انگشت  
مرداب خواب آورده ای را می کند بیدار  
می روید از کامم زبانی سبز  
چون دانه ای در قلب شالیزار  
گویا صدایم می کنند از دور  
گوی جوابی می دهم از دل  
دستان من پر می شود در ابر  
پاهای من یخ می زند در گل  
با هستی ام پیوند  
سر می کشم چون موج عاصی از دل دریا  
قد می کشم چون کوهساری در بر خورشید  
گر می کشم چون شعله در صحرا  
گه آبشار آفتابم در یکی دره  
گه جویبار کهکشانم در شبی تاریک  
گاهی صدای تیرم اندر تنگ کوهستان  
گاهی طنین زنگم اندر جاده باریک  
چشمان من آبی است  
رنگ تن من تیره تر از شب

و کنون که شعرم را برای خویش می خوانم  
دارم زبان دیگری بر لب  
من با زبان دیگری بر لب  
آواز می خوانم  
ز دور دست دشت خواب آلود  
مردان دیگر را زکنج کلبه هاشان باز می خوانم  
من مریمم با خصلت عیسی  
با من نیاز زادن است و زندگی دادن  
در طالع من طفل بی پیوند آوردن  
در سرنوشتم بر صلیب خویش افتادن  
پستان من پر شیر  
گهواره ات بر چفت این درگاه آویزان  
ای کودک خندان آینده  
بر سفره آماده ات کی می شوی مهمان ؟  
بادبان زورقم در باد  
بر رودهای ناشناسی پیش می رانم  
در پیش چشمم روشنایی ها ز ساحل ها است  
آواز می خوانم  
در نی شب ابر اخم آگین  
در کاسه دریا خروش موج توفان زاست  
دیگر کسی در خانه خودنیست  
در کوچه ها غوغا است

طنین

او سکت است و کوه همه آوا است  
اندیشه می کند  
گر گنگ گر رسا  
با من غریب نیست  
آواز کوه ها  
هر سنگ پاره ای یک پارچه نو است  
گویا که کوه را  
امشب شب دعا است  
دور است از من این همه آوا و در من است  
اندیشه می کند  
این نغمه کشیده پر از تخته سنگ ها  
این بانگ پر غرور کنام پلنگ ها  
وین تلخبوته ها  
کارام در زمین دلم ریشه می کند  
اندیشه می کند ز کدامین لب  
این را شنوده است ؟ کدامین شب ؟  
او سکت است و کوه همه فریاد  
اندیشه می کند  
گر از لب من است سرود و پیام کوه  
کو آن سرود خوان ؟  
کو آن پیام بر ؟  
می گرید او به تلخی و از دور کوه ها  
آواز می کنند

## شبهای دشت

شب های دشت از همه پیوندها رها است  
شبهای دشت خلوت خاموش بادها است  
پنهان و آشکار  
در قلب دشت دست گون باز می شود  
وین بوته عبوس  
چون چنگیان پیر  
با نغمه خوان باد هم آواز می شود  
ای بی کرانگی  
من آن گیاهکم که به امید زیستن  
در جان خک ریشه به هر سو کشانده ام  
ای جاودانگی  
یک گل به دست من نشکفته است و خارها  
هر سو به دیده بانی یک گل نشانده ام  
آری منم که در عطش آب سوختم  
وین دشت پر ز غلغل پنهان چشمه ها است  
چشم انتظار ابرم و باران ولی دریغ  
ابری اگر به من گذرد اسب بادپا است  
آخر دلم ز آبی این آسمان گرفت  
ابر سیاه و گوهر باران او کجاست  
سستی گرفت ریشه و جز رشته ای نماند  
آن گردباد عاصی و طغیان او کجاست  
این رشته گر نبود به پایم گره زد  
یک روز چون کبوترکی می گریختم  
دل بستگی نبود به حکم اگر شبی  
دامان چو باد بر تن خود می گسیختم  
ای پیش تر گریخته از دیدگاه من  
ای راه بی درنگ  
ای دورتر دویده ز مرز نگاه من  
ای باد بی لگام  
حرفی است با شما  
یک حرف یک پیام  
شبهای دشت از همه پیوندها رهاست  
شبهای دشت خلوت خاموش بادها است

## بهار می شود

یکی دو روز دیگر از پگاه  
چو چشم باز می کنی  
زمانه زیر و رو  
زمینه شکاف می خورد  
به دشت سبزه می زند  
هر آن چه مانده بود زیر خک  
هر آنچه خفته بود زیر برف  
جوان و شسته رفته آشکار می شود  
به تاج کوه  
ز گرمی نگاه آفتاب  
بلور برف آب می شود  
دهان دره ها پراز سرود چشمه سارمی شود  
نسیم هرزه پو  
ز روی لاله های کوه

کنار لانه های کبک  
فراز خارهای هفت رنگ  
نفس زنان و خسته می رسد  
غریق موج کشتزار می شود  
در آسمان  
گروه گله های ابر  
ز هر کناره می رسد  
به هر کرانه می دود  
به روی جلگه ها غبار می شود  
درین بهار ... آه  
چه یادها  
چه حرفهای ناتمام  
دل پر آرزو  
چو شاخ پر شکوفه باردار می شود  
نگار من  
امید نوبهار من  
لبی به خنده باز کن  
ببین چگونه از گلی  
خزان باغ ما بهار می شود

**داربست**

من داربست گوشه این باغ بی گلم  
ای نومیده تک  
از جنگل بزرگم و در این زمین سخت  
بنشسته ام به خک  
در خون من هنوز  
شور ز نو شکفتن و جوش جوانه نیست  
بنگر که در شکاف دلم از هوس تهی  
سبزینه ای گلی که برآرد زبانه نیست  
اما چه برگها  
در جنگل نهفته جان باد می خورد  
اما چه مرغها  
از شاخسار خاطره پرواز می کند  
بذری دگر به سینه این دشت کاشتن  
طرحی دگر به باغ بهاران نگاشتن  
در رهگذر غارت توفان ریشه کن  
پیوند داشتن  
رفتن ولی به لب  
لبخند داشتن  
بردار سر ز خک  
ای نازنین نهال  
بر بازوان من بنه آن ساقهای ترد  
آن میوه های کال  
در پنجه های بسته تو این درنگ چیست ؟  
گاه درنگ نیست  
پیش ای و باز شو  
بردست من بایست  
بر دوش من بمان  
هم بسته با شکسته دل پر نیاز شو  
در گردنم بیپیچ  
بر پیکرم بتاب  
بالا بگیر و بر شو در بام نیم روز  
پر کن به جام سبز می از خون آفتاب  
باشد به روزگاری از عهد ما نه دور  
بینم به سایبان تو خورشید باده را  
بینم به پایکوبی مستانه و سرود  
انبوه خستگان غم از دل نهاده را

## دیدار

شب تیره می نماید اگر باز بک نیست  
خورشید باده دارم و ساقی است یار من  
با غم بگو که یک تنه مرد تو بوده ام  
کنون بترس از صف دشمن شکار من  
امشب درون باغچه من گلی شکفت  
امشب به بام خانه من اختری دمید  
چنگی گشوده شد به نوا پرده ای نواخت  
آمد در این غبار سیاه روزنی پدید  
لغزید سایه از بر دیوار و نرم نرم  
پیچید پر کرشمه و تالب و توان گرفت  
رویای سرد خفته من با بهار گل  
آتش درون سینه اش افتاد و جان گرفت  
آشفته طرح پیکر او حد و رنگ یافت  
در روشنای دیده امیدوار من  
بیرون شد از سیاهی و بگذاشت گام را  
در آتان زندگی من نگار من  
بی پرده دیدم عاقبت آن پای درگریز  
آن ناشناس رهن خواب شبانه را  
لب بسته واگشوده به من نغمه نگاه  
دیدم که می شناخته ام آن ترانه را  
پرسان او به هر طرف و راه از او تهی  
جویان او به هر در و خالی از او نگاه  
پویان بسی به هرزه شدم تا کران گرفت



این را مه گرفته و دل تنگ سال و ماه  
سیمای گونه گونه گرفت و هزار نقش  
ماه به موج غوطه وری بود و تاب داشت  
می جستمش نبود و چو در می شتافتم  
او نیز بی قرار به راهم شتاب داشت  
آخر ز دشت بخت گرفتم نصیب خویش  
گر تاخت بی لگام به هر سو سمند من  
یک دم مرا به کام دل خود رها کنید  
آهووشی دویده درون کمند من  
اینک کنار پنجره جان دمیده است  
چون شاخ گل شکفته ز لبخند آفتاب  
امید آن که ساقه اندام ترد او  
سرسبزی آورد ز بهارش در این خراب

## کودک و میوه

نازک نهال من  
با میوه های کال  
پنهان به برگ آبی پیراهن سپید  
گیسو به بر فشانده و دارد به من نگاه  
ر سایه بار دیده امیدوار او  
من همچو کودکان  
دزدانه اوفتاده به بستان دیگران  
بی تاب دستیابی و ترسنده از گناه

## من آن خموش درختم

هزار شاخه کشیدم به روشنایی روز  
ز قعر ظلمت با جان نشسته در آغوش  
به هر پیاله برگی ستاره چین گشتم  
ز آبگیر فلک در تک شب خاموش  
درون جنگل وحشت به خوابگاه وحوش  
به چتر خویش برآوردم آشیانه ماه  
ز میوه ه های به جان پروریده افکندم  
هزار گوهر رخشان به چشمه های سیاه  
چه پیک ها که چو مرغان عشق پر دادم  
به قله های مه آلود و محو اینده  
چه سایه ها که به دست نوازش افشاند  
به خستگان گرانبار ره گشاینده  
من آن سترگ درختم که در کناره راه  
شکسته بال نشسته است چشم بر صحرا  
من آن خموش درختم که نغمه در من نیست  
مگر مه باد برآرد ز جان من آوا  
شکسته ساق من و باز هم چنان مانده است  
نیاز پیچش نیلوفری به پیکر من  
شب آمده است بیا ای گیاه وحشی خوی  
بیا بیا و سحر کن شبی تو در بر من

## کنار غم

شاخ گلم گل به شاخسار ندارد  
باغ من ای بلبلان بهار ندارد  
باز کجا می پری؟ هوای که داری؟  
هیچ کسست ای دل انتظار ندارد  
دوست سلامی به روی دوست نگوید  
یار پیامی ز کوی یار ندارد

این همه دفتر که مهر مهر بدان خورد  
خط وفايي به یادگار ندارد  
بر سر بازار قدر عشق چه پرسى  
سکه قلبی که اعتبار ندارد  
بس سببی نیست این جدایی دلها  
سنگ به سنگ دگر قرار ندارد  
دست تمنا در امید نجوید  
پای گریزان ره فرار ندارد  
ساقی در خدمت است و باده به ساغر  
بزم دریغا شرابخوار ندارد  
شیشه کشد دم به دم سمنند هم‌آورد  
رخش چه سازد که شهسوار ندارد  
آه که دارد زمانه شام گهر ریز  
وای که صبح شکوفه بار ندارد  
ای تن توفان کشیده چشم فروبند  
از ره دریا که غم کنار ندارد  
چون به وصالی امید نیست سیاووش  
شعر و سرود امیدوار ندارد

**نامزدی**

شاپرک وار و سبک جان می پریم  
از سر هر لحظه بی بازگشت  
پیش رومان بیشه های آرزو  
پشت سر شیرین و تلخ سرگذشت  
شرم در چشم و حیا برگونه ها  
هر دو پنهانی به هم دل می دهیم  
پیش می رانیم در بحری غریب  
موج غم ها را به ساحل می دهیم  
از محبت ما به گرداگرد خویش  
پيله زرینه تاري می تنيم  
خنده های بی دلیلی می کنیم  
حرف های نا به جایی می زنیم  
او نگاهم می کند صیاد عشق  
من نگاهش می کنم آهوی رام  
او ز سویی من ز دیگر سو به شوق  
هر دو می بافیم تار و پود دام  
ای سبکبارام بر این دشت بزرگ  
توشه امید در انبان کنید  
از نشاط و از جوانی هر چه هست  
در بغل در پیرهن پنهان کنید  
کاندر این راه بیابان دراز  
چشم دارد بر شما غولی سیاه  
می رباید بوسه هاتان را ز لب  
می کند گل خنده هاتان را تباه  
از سر هر لحظه بی بازگشت  
شاپرک وار و سبک جان می پریم  
ارمغان روزهای دور و دیر  
عطری از عشق و جوانی می بریم

## کلید

دستهای ما  
شاخه ها کشیده در پناه هم  
لانه پرنده ای است  
دستهای ما  
در مسیر بازوان بی قرار ما  
جویبار زنده ای است  
دستهای ما پیمبران خامشند  
ایه های مهرشان به کف  
بر بلور جانشان  
داغ و بوسه آشکار  
دستهای ما  
رهروان سرخوشند  
دست ما به عشق ما گواست  
دستهای ما کلید قلبهای ماست

## فردا

بر سر راه شما نشسته تهی دست  
همچو گدایان نیازمند نوازش  
بکره ای ناچشیده لذت آغوش  
پیکره ای پر ز انتظار و ز خواهش  
چشم و دلش می دود گرسنه به هر سو  
گوش به زنگ است کاروان شما را  
جان به لبانش رسیده می دهد آواز  
می شنوی همراه طنین صدا را  
نیست مگر چشمی از برای تماشا  
بر سر راه سپاه فاتح مغرور  
شیشه اسبانتان شنیده ز هامون  
بسته دل و جان به شور هلهله در  
گاه نهران می کند به غمزه رخ خویش  
گاه عیان می شود برهنه سراپا  
پنهان از چشم بی فروغ من او گاه  
در نگه آشنای توست هویدا  
رنگ زشب می زند به طره گیسو  
پیراهن می کند سپیده دمان را  
تا که پسند شما شود به چنگ نیرنگ  
زیر و زبر می کند زمین و زمان را  
کنون همچون عروس بی زر و زیور  
غم زده در حجله سکوت نشسته است  
وای که در باف جاودانه رویا  
نقش چه گلدسته های رنگین بسته است  
ما همه مشاطگان روی تو هستیم  
بنگر اینه جمال تو اینجاست  
سرخسار تو ز خون دل ریش  
سرمه چشمانت از غم سیه ماست

این به سر ما فتاده طوقه آتش  
حلقه گل می شود به گردنت ای عشق  
می بینید چشم انتظار کشیده  
باغ بهارت شکوفه کردنت ای عشق  
بر شو فردا! به بام این شب یلدا  
بنگر بر جاده های سرد سحرگاه  
گردد چرخ ها به نغمه امید  
اید گردونه های شادی از راه  
هم سفر آفتاب و هم نفس باد  
با تپش ریشه ها و رویش گندم  
اید اید قدم به قدم پیش  
کوکبه پر شکوه موکب مردم  
از بر مهمان سرای کهنه گذشتند  
کز گذر سالیان ز پایه شکسته است  
در تک آن ننگ خانه یکه و تنها  
روسپی میزبان به گریه نشسته است  
چشم و دلت سیر باد فردا فردا  
دامن و دستت پر از شکوفه امید  
اینه خاطرت بهشت بهاران  
برکه چشم تو جام چشمه خورشید  
دست نوازش به پیکر تو کشیدن  
لوح تو را سر به سر به عشق نوشتن  
در برت ای دلربا عروس نشستن  
سکه سنگین دل به دست تو هشتن

**جامه ای بر آدمیت**

ای پری رو پرنیانی یافت کن  
تا نپوشد پیکر اندیشه را  
همچو مینا جامه ای کن پر شراب  
تا ببیند خلق خون شیشه را  
پیرهن هایبی که سامان می دهی  
خدعه را در خویش پنهان میکند  
می فریبد نقش هاشان چشم را  
رنگ هاشان رخنه در جان می کند  
موج افکندن به هر نیلی پرند  
دستکاری دلکش و بی حاصل است  
نیل پوشان رنگ و آب مجلسند  
دل ولی خواهان آن دریا دل است  
با چنین سرما و یخبندان که هست  
ولی اگر خشکد نهال آرزو  
نازک اندامان مسکین را بپوش  
تا بماند باغ را این رنگ و بو  
رو گره برگیر از پیچندگان  
چین به روی پکدامانان مخواه  
عاشقان سر در گریبان غمند  
پیچش سر در گریبانان مخواه  
گل به روی سینه جانان مزن  
خنده در لب های بی لبخند کن  
دیده در راه جدایی ها مدوز  
قلبهای خسته را پیوند کن  
بر تراش قامت سیمین تنان  
این برشهای کجی آور ز چیست  
جامه ای بر آدمیت راست کن  
کاین هنر در کار هر بی مایه نیست



## هدیه

من میل آزار کبوترهای کوچک را ندارم  
قصدم شکار از بیشه پروانگان نیست  
بر سینه دریا نی ام صیاد ماهی  
دستم به کار چیدن سیبی ز باغ آسمان نیست  
من خواب مرواریدها را در صدفها  
آهنگ آشفتن ندارم  
منظور من بوییدن نارنج کال بوستان نیست  
حتی نمی خواهم فرودایم به روی قله ماه  
مقصودم آن نیست  
اما شبانگاه  
وقتی که می ایم به زیر پلکان های سرایت  
در دست هایم سینه بندی است  
من هدیه می آرم برایت

## بن بست

نه دست اشتیاق  
نه پای پیشواز  
درهم شسکته عطر لطیف نیاز و ناز  
گل‌های من شکفته به گلدان او ولی  
چشمان سبز فام وی از من گریخته است  
لبریز کرده جام من از نوش آن نگاه  
اما دریغ دست من این جام ریخته است  
تا کی به هر بهانه سرودی نگاشتن  
حرفی نمانده است  
از او رمیده است  
رویای خواستن  
از من کلام غمزده دوست داشتن

## زندگی

به گورستان  
تلاشی گنگ دارم نم نم باران  
نمی دانم که چیزی زیر انگشتان سردش می شود بیدار  
و پا در پیچ پچش با خک  
خبر می آورد از سرگذشتی تیره و غمنک  
به گورستان  
کلاف درهمی وا می شوذ با کوشش باران  
و بوی خک در پیراهن جان می دود چون عطر  
و خواب خفتگان خک می بخشد به دل سامان  
درون پرده اشکی که از چشمم نمی افتاد  
تو را در اشک می دیدم  
نه باران  
نه یاران  
نه حتی مردمانی را که روی جنگل انبوه خاموشان  
نهال دیگری را غرس می کردند  
تو را می دیدم ای گلبرگ  
که می ایی و می ریزد شکوه مرگ

چه غوغا می کند گونه‌های تازه ات باران  
به گورستان



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)